

اسیر اما سر بلند، پای ارتفاع ۱۷۲

خاطرات آزاده حبیب الله معصوم



جالب این که وقت اسارت، نخستین چیزی که گفتم، مزاح بود. روحیه ام خدا را شکر خوب بود. به یکی از رفقا گفتم: آقا! چه کسی عربی بلد است تا بگویند یک نوشابه زود به ما برسانند؟

بخش دوم

قصه اسارت تان

من در سال ۶۴ در سن ۱۸ سالگی در عملیاتی که درون خاک عراق داشتیم، در منطقه چنگوله مهران به اسارت درآمدم. البته من دو شب پیش از اسارت فهمیدم که اسیر می شوم چون خواب دیده بودم که اسیر شده‌ام و در بغداد، در یک سلول هستم و یک عده را در آن سلول دیدم که از پهلوی و از پا تیر خورده‌اند و دارند ناله می‌کنند. من هم دراز کشیده‌ام روی زمین بدنم هم خیلی خاک و خون گرفته. بنده خدایی را هم در خواب دیدم به نام آقای عبدالمهدی نیک‌منش که بچه داراب شیراز بود و در عمرم ایشان را ندیده بودم که ایشان یک مرتبه بلند شد و حالت تهوع به او دست داد، و وقتی که بیدار شدم فهمیدم که اسارتی در پیش است؛ ولی خب ما هم تکلیف داشتیم که راهمان را برویم؛ هر چه پیش بیاید. پس فردایش که اسیر شدم دیگر در التهاب اسارت، خوابم را فراموش کرده بودم.

خوابی که تعبیر شد

فقط وقتی در سلول بغداد بودیم، این آقای نیک‌منش را که اهل داراب بود دیدم؛ همان بود که در خواب دیدم. بلند شد. حالت تهوع به او دست داده بود. یاد خوابم افتادم. برخاستم و فریاد زدم که این صحنه را دو شب پیش در خواب دیده‌ام. شاید چون ایشان با من یک سرنوشت مشترک داشت، پیش از اسارت به من معرفی شد! با هم رفیق شدیم. در روزهای پایانی اسارت هم من و هم ایشان، اسهال خونی شدید گرفتیم؛ ایشان در آستانه آزادی به شهادت رسید و من هم تا مرز مرگ پیش رفتم، اما رفقا دست به دعا برداشتند و ما را برگرداندند قسمت بود که ما باشیم بلکه گوینده خاطرات این شهید باشیم و سرانجام بعد هم یک روز، به ایشان ملحق شویم ان شاءالله!

سر بلند، پای ارتفاع ۱۷۲

با لشکر ۱۷ علی‌ابن‌ابی‌طالب. وقتی وارد منطقه شدیم، متوجه شدیم که عراق، خط را خالی کرده است. وقتی عراق خط را خالی کرد، ما با دو تا شهید شاید، خط را گرفتیم؛ اما شگرد دشمن این بود، وقتی که جایی را خالی می‌کرد، معلوم می‌شد که عملیات لو رفته و فردایش پانک می‌زد و همه را اسیر می‌کرد؛ لذا نیروهای ما بی‌درنگ عقب‌نشینی می‌کردند. فرمانده‌ها به این نتیجه رسیدند، حالا که ما تا این جا آمدیم، دشمن هم که فکر می‌کند الان ما عقب‌نشینی می‌کنیم؛ بهتر است همین‌طور که داریم عقب‌نشینی می‌کنیم، غافلگیرانه از هر محور، ۳۰ نفر را بفرستیم جلو و به دشمن یک ضربه بزنیم؛ یعنی به آخرین آرایششان. لذا در جبهه میانی که ما بودیم، ۳۰ نفر را برگزیدند؛ البته هر سی نفرمان داوطلب بودیم. تقریباً هم مشخص بود، هر که می‌رود، چون دارد عقب‌نشینی صورت می‌گیرد، یا اسیر می‌شود یا شهید؛ یکی از این دو تا است. ما هم به هر حال جزو این ۳۰ نفر شدیم و حرکت کردیم. الحمدلله شب خیلی موفق بودیم؛ یعنی: شب توانستیم چند تا سنگر دسته‌جمعی و سنگر ضد هوایی عراقی‌ها را متلاشی کنیم و به چند تا نفریر آسیب کلی بزنیم. تلفات از دشمن گرفتیم حتی اسیر گرفتیم یعنی وقتی صبح شد ما سه نفر اسیر داشتیم. صبح که شد، چون



نیروهای خودمان عقب رفته بودند، دیگر کاملاً در محاصره بودیم. هوا داشت روشن می‌شد، نماز را خواندیم. پای ارتفاع ۱۷۲ نشسته بودیم؛ همان جور که نشسته بودیم این سه تا اسیر هم کنارمان بودند، یک اتفاق جالب افتاد. ما دیدیم یک نفر دارد از جاده می‌آید در پایین ارتفاع، جاده‌ای وجود داشت؛ جاده تدارکاتی. دیدیم یک نفر دارد می‌آید. ما خیال کردیم ایرانی است فکر نمی‌کردیم این عراقی باشد. به ما که رسید، اگر هیچ چیزی نمی‌گفت، رد می‌شد و ما اصلاً نمی‌فهمیدیم که عراقی است؛ از بس خسته بودیم؛ آب ما هم تمام شده بود. این آقا به ما که رسید سلام کرد؛ آن هم با لهجه غلیظ عربی، تا این سلام را داد ما متوجه شدیم که عراقی است؛ و مجبور شدیم پیش از این که بخواهد در دره خودش را بیندازد و فرار کند به رگبارش بیندیم بعداً من در نوشته‌هایم گفتم سلام بی‌جا سجده سهو دارد. این بنده خدا اگر سلام بی‌جا نمی‌کرد می‌توانست برود و ما اصلاً متوجه نمی‌شدیم. نیم ساعت بعد از این واقعه هوا کمی روشن شد. یک مرتبه تیرباری که بالای سر ما بود، ما را به رگبار بست که چند تا از رفقا، همان‌جا شهید شدند و ما بی‌درنگ خودمان را کشیدیم به حاشیه ارتفاع معلوم شد آن‌ها از اول دیده بودند ما را؛ مترصد بودند که هوا روشن بشود. ما دیگر در دست دشمن بودیم. سه اسیر عراقی را فرستادیم تا اجساد شهیدان را بیاورند؛ ولی با تیربار خود عراقی‌ها، هر سه اسیر کشته شدند. بعد دیگر ما افتادیم در یک شیار و جنگ و گریز آغاز شد. سه نفر از بچه‌ها درجا شهید شدند؛ در همان رگبار اولیه و تا آخر، حدود ۱۳ نفر به شهادت رسیدند. تا ظهر، ما فرار می‌کردیم به امید این که شب برگردیم؛ این ۱۳ نفر هم که در همین جنگ و گریز به شهادت رسیدند. ما از صبح آب نداشتیم؛ آن هم در ۲۴ مرداد مهران، در هوای ۵۰ یا ۵۵ درجه. تشنگی بر ما غلبه کرده، دهان‌های ما مثل چوب شده بود؛ به طوری که صحبت

کردن برایمان به این سادگی امکان نداشت و به زحمت می‌توانستیم حرف بزنیم. با این حال، قصد تسلیم شدن هم نداشتیم مهمات ما، ساعت ۹ و ۱۰ تمام شد. دیگر در شیار بود که آن‌ها از بالا و ما از پایین جنگ و گریز داشتیم. عراقی‌ها جلوی ما را رسام می‌زدند و بوته‌ها آتش می‌گرفت، شیار هم یک شیار بیش‌تر نبود؛ لذا ما باید از روی آتش می‌پریدیم. و این، سبب می‌شد که تشنگی ما چند برابر شود. کار به جایی رسید که حدود ساعت ۱۱، دیگر ما نمی‌توانستیم روی پای خودمان بایستیم، از شدت تشنگی افتادیم. ناگهان، یکی از بچه‌ها گفت: عراقی‌ها دارند می‌آیند تا ما را جمع کنند.

یادی از یک شهید

بد نیست از شهید محمودی یاد شود. ایشان عصر روز عملیات، به گردان پیوست؛ ایشان با فرمانده گردان دست به یقه شد تا توانست به گردان بپیاید. مدام می‌گفت: شب عملیات است؛ باید بیایم! شب عملیات که می‌رفتیم دیدم که ایشان ستون را فاصله انداخته است. در گوشش فریاد زدم و گفتم چه کار داری می‌کنی؟ چرا ستون را فاصله انداختی؟ گفت: من چشم‌هایم هیچ‌جا را نمی‌بیند؛ عینکش ذره بینی بود و واقعاً هم شب‌کور بود. دیگر دستش را گرفتم و به حول و قوه خدا، شروع کردم به دویدن. گفتم: خدا کند ستون را پیدا کنم؛ چون اگر ستون پیدا نمی‌شد دیگر نصف عملیات به هم می‌خورد و نصف نیروها جا می‌ماندند؛ ولی به لطف خداوند بعد از حدود ده دقیقه دویدن، ستون را پیدا کردم. این آقای محمودی که شب عملیات با دعوا آمده بود در گردان ما لحظه آخر که از تشنگی عرض کردم افتاده بودیم روی زمین عراقی‌ها آمدند بالا سرمان و ما را به رگبار بستند؛ فقط یک گلوله به سر آقای محمودی اصابت کرد و ما فهمیدیم که اصرار ایشان و این که می‌خواست با ما، بیاید از این رو بود که تقدیر شهادت داشتند.

یادم هست که بحثی هم بین ما پیش آمد بعضی از رفقا گفتند که ما نباید اسیر شویم. من دیدم یک نفر به قصد شهادت طلبی بلند شده یک نارنجک آماده کرده و می‌گوید می‌اندام سمت عراقی‌ها همه‌مان را بکشند. من این‌جا با ایشان درگیر شدم و گفتم شما حق نداری این کار را بکنی! ما این‌جا فرمانده داریم؛ آقای اسماعیل نوربخش. الان در قم هستند؛ از گل‌های روزگار است.

به او گفتم: این آقا اسماعیل این‌جا فرمانده است اگر ایشان بگوید، من از تو شهادت طلب‌تر هستم و با استقبال هم می‌روم؛ اما اگر چنان‌چه ایشان نگوید، ما اجازه نداریم. ما دنبال تکلیفیم؛ نه هر چه دلمان خواست؛ اسارت هم باشد باید برویم؛ آقا اسماعیل، نمی‌توانست تصمیم‌گیری بکند من حتی تند شدم و گفتم آقا اسماعیل بگو نظرت را؛ گفت باید اسیر شوید! وقتی ایشان گفت باید اسیر شوید، من هم به همان بنده خدا گفتم من یک گلوله دارم؛ اگر تو بخوای نارنجک بزنی من تو را می‌زنم؛ نارنجک را بینداز زمین، ایشان هم انداخت.

به هر حال عراقی‌ها آمدند و ما را بلند کردند و به اسارت بردند. جالب این که وقت اسارت، نخستین چیزی که گفتم، مزاح بود. روحیه‌ام خدا را شکر خوب بود. به یکی از رفقا گفتم: آقا! چه کسی عربی بلد است تا بگوید یک نوشابه زود به ما برسانند؟ این نخستین جمله بود که در آن لحظه‌های نخست اسارت به زبان آوردم.

در راه هم عراقی‌ها خیلی نامردی می‌کردند؛ آب به ما نمی‌دادند، با چوب یا کارد به دهان‌های بچه‌ها می‌زدند حتی بغداد هم که رسیدیم این تشنگی همین جور گلوهای ما را به هم چسبانده بود. بعد هم قطره چکانی آب می‌دادند به ما. از نظر آب، ما را خیلی در مضیقه گذاشتند.

کتک، مصاحبه، کتک!

یک مصاحبه من انجام دادم در همان اولین ایستگاه هواییروز عراقی‌ها پشت خط. در این مصاحبه، بینی‌وبین‌الله کمی تند جواب دادم. پرسید: داوطلب آمدی یا به زور آوردند؟ گفتم: داوطلب. گفت: پدر و مادرت راضی بودند؟ گفتم: خودشان اصرار کردند؛ پرسید: ایران وضعیت خراب است؟ گفتم: ما انقلاب کردیم و هیچ مشکلی نداریم؛ این‌ها را تحمل می‌کنیم. عراقی گفت: افسر می‌گوید که می‌خواهم اعدام کنم؛ شک داری که می‌توانم یا نمی‌توانم گفتم: نه من شکی ندارم ولی من به پرسش‌ها راست و درست پاسخ بدهم یا آن‌جوری که دلت می‌خواهد بگویم؟. یعنی خیلی تند حرف زدم و کامل؛ یعنی با روحیه. انگار که با رادیوی خودمان مصاحبه می‌کردم؛ آقای نوربخش شاهد این قصه هستند. ایشان که فهمید، گفت: چرا با تو این برخورد را کردند و با کتک تو را از اتاق بیرون آوردند؟ گفتم: حقیقت این است که خیلی تند به آن‌ها پاسخ دادم. ایشان به من تکلیف کرد که از این به بعد باید تقیه کنی! لذا ما هم از این به بعد تقیه کردیم و به هیچ وجه دیگر پاسخ‌های آن چنانی ندادم.

